

در سینه های مردم دانا...

عبداله کوثری

خبر را چند ساعتی پیش نیست که شنیده‌ام. آشوب خیال یک دم آسوده‌ام نگذاشته. گاه به کتابهایی فکر می‌کنم که از سالهای دبیرستان تا همین امروز با ترجمه او خوانده‌ام و گاه سیمای نجیب و دوست داشتنی‌اش پیش چشمم می‌آید در یکی از آخرین دیدارها که به دشواری با عصا خود را استوار نگه داشته بود اما همچنان لبخند به لب داشت و گرم و شیرین سخن می‌گفت.

اما قصد ندارم با همه اندوهی که گریبانگیرم شده بر رفتن مردی مویه کنم که عمری به کمال یافت، نیک آمد و نیک زیست و ثمر تلاشهای خود را که دهها کتاب و بسیاری شاگردان سپاسگزار بود به چشم دید و توانست دست کم دمی در خرمی بوستانی که خود پرورده بود نفسی از سر آسودگی و رضایت بکشد و اکنون هم اگر از میان ما رخت بر بسته می‌دانیم که از این پس زندگی درازتری را در آناری که در زبان فارسی آفریده آغاز می‌کند یعنی در سینه‌های مردم دانا....اما از وقتی این خبر را شنیدم یکسر دارم با خود فکر می‌کنم آیا توانستیم او را چنان که باید ارج بگذاریم، یعنی آیا چنان فضایی ایجاد کردیم که از دانش و هنر او که با گشاده‌دستی در اختیار هر پرسنده‌ای بود، به درستی بهره بگیریم؟ ورنه، می‌دانیم که این راهی است که همگان رفته‌اند و سید حسینی نیز باید می‌رفت و این بار آخر که به بیمارستان رفت شاید خود بیشتر از هرکس بدان آگاه بود. راستش را بخواهید گویا پیشاپیش خود را آماده هم کرده بود، چرا که می‌گفت خسته شده است از ناتوانی‌های جسم و از ناسازگاریهای دم به دم این عضو و آن عضو.

باری، دلشوره و دریغی که دارم این است که آیا در نسل‌های بعدی کسی چون او و نظایر او خواهیم داشت یا نه. و این گهواره فرسوده که فرهنگ ماست و زیر نگاه چندین چشم بدگمان غزاغزکنان لنگری می‌اندازد و تکانی می‌خورد آیا چندان توش و توان برایش مانده که چنان آدمهایی بپروراند یا باید از این پس سر به حسرت بجنابیم و بخوانیم که: نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند ...

از همان سالهای دبیرستان نام رضا سید حسینی برای من نوید بخش کتابی خوب بود، هم گزینش خوب و هم ترجمه خوب. هنوز شور و شوق آن بعد از ظهر پنج شنبه را از یاد

نمی‌برم که از دبیرستان البرز پیاده تا کتابفروشی نیل در میدان مخبرالدوله رفتم تا کتاب طاعون را بخرم و این کتاب با ذهن نوجوان من چه‌ها کرد.

سید حسینی از کسانی بود که در دههٔ سی و چهل کار سترگ معرفی ادبیات مدرن اروپا و آمریکا را برعهده گرفتند و در این کار، برخلاف برخی از مترجمان، یگانه معیارشان ارزش ادبی اثر بود نه ویژگیهای ایدئولوژیک آن. و از برکت تلاش اینان بود که ما در همان سالها با فلور و استاندال و سارتر و کامو و روبرمرل و سیمون دوبووار و کریستین روشفور و مالرو و... آشنا شدیم. اینان درهای جهانی ناشناخته را بر ما جوانان عاشق گشودند. پانزده سال پیش نداشتم که کتاب مکتب‌های ادبی به دستم رسید و بسیاری از اصطلاحات و نامها و عنوانها که شنیده بودم و هیچ‌کس از آنها نمی‌دانستم برایم معنایی یافت و این همه با ذکر نمونه‌هایی که خود می‌توانست راهنمایی باشد برای رفتن به سراغ بسیاری از نویسندگان بزرگ که نامشان هم به گوشم نخورده بود. اما این کتاب تنها اثر بی‌بدیل سید بزرگوار نبود.

سردبیری سخن، ترجمه‌های پخته با زبانی توانا که حق هر متن را به درستی و بی‌کم‌وکاست ادا می‌کرد و چشمه‌ای دیگر از توانایی‌های زبان فارسی را در مقابله با زبان‌های دیگر به ما می‌نمایاند. تنها کافی است امید را بخوانیم و ضد خطرات را. و باز کار توانفرسای سرپرستی بر کار تدوین فرهنگ آثار که چه علاقه‌ای به آن داشت و چه عاشقانه با همه خستگی تن و جان خود را به آن دفتر می‌کشاند و تا کار را تمام نکرد از پا نشست. نمی‌دانم شمار کتابهایی که او از دههٔ بیست تا همین دههٔ هشتاد ترجمه کرد به چند رسیده، اما این را یقین دارم که من و همه کتابخوانها و مترجمان و نویسندگان نسل من و نسل بعد وامدار نوشته‌های او هستیم.

آشنایی من با رضاسید حسینی از زمانی آغاز شد که دوست دیرینم کاظم کردوانی در دفتر فرهنگ آثار همکاری با او را آغاز کرد. استاد از ترجمهٔ آنتوان بلوایه خوشش آمده بود و به کاظم گفته بود. این را که شنیدم به خود رخصت دادم که مشتاقانه به دیدارش بروم و از آن پس بارها در همان دفتر و گاه نیز در خانه‌اش پای صحبت شیرین او نشستم و به حرفهایش گوش و دل سپردم. از سوررنالیست‌ها، از سازتر، از کامو، از مالرو از ناظم حکمت از یاشارکمال و از کل ادبیات و از کل شعر و کل فرهنگ که دلبستهٔ آن بود و شش دهه جان و تن در خدمت به آن فرسود. مردی بود همواره آماده برای خواندن کارهای جوانان، از ترجمه تا شعر و داستان و تا نقد و هرچیز دیگر که بود. شگفتا نوجوانی اردبیلی

که به تهران آمد تا به ما فارس ها ترجمه کردن و فارسی نوشتن بیاموزد. و چه خوب آموخت و چه یادگارا از خود نهاد.

چند سال پیش غروبی به خانه اش رفتم. پسرش کاوه هم آمد، اما دمی بود و رفت و ما تنها ماندیم. پدرهنوز از داغ مرگ فرزند خونین جگر بود. هردو حالی خوش هرچند اندوهگین داشتیم. بی آنکه بموید یا زاری کند با من از آن روزهای تلخ تعریف می کرد و حرفهایش را گاه به بیتی آرایه می بست. یادم نیست چه گفت که بی اختیار دست بر دستش نهادم و فشردم. سرش را با لبخندی اندوهناک اما مهر آمیز بالا گرفتم و گفتم: میدانی در تمام آن روزها آن قصیده خاقانی در ذهنم تکرار می شد، یادت هست؟ برایش خواندم:

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشاید	شبم صبحدم از نرگس تر بگشاید
دانه دانه گهر اشک بباید، چنانک	گره رشته تسبیح ز سر بگشاید
سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ	ناودان مسره را راه گذر بگشاید
به وفای دل من، ناله بر آرید چنانک	چنبر این فلک شعبده گر بگشاید
به جهان پشت مبندید و به یک صدمه آه	مهره پشت جهان یک ز دگر بگشاید